

هشت عزیز باسواد

نیلوفر نومهیری
دبیر دینی و عربی، طالقان

کارهای درمانی او شروع شده بود. شیمی درمانی که روی او انجام می‌دادند حسین را لاغر و ضعیف کرده بود. دیدن قیافه‌اش عذابم می‌داد. او چندین ماه از کلاس و درس جدا مانده بود. طی ملاقات‌هایی که با حسین و خانواده او داشتم، از بی‌تابی او نسبت به دردهایش مطلع می‌شدم. می‌شنیدم که به‌خاطر دردهایش از نظر روحی ضعیف شده و رضایت به ادامه درمانش نمی‌دهد. برای اینکه حسین دوباره به روحیه اول بازگردد، تصمیم گرفتم به آموزش درس‌هایش بپردازم تا از بچه‌ها عقب نیفتد. شروع به کار کردم. هر بار که از بیمارستان مرخص می‌شد، برای آموزش به خانه‌شان می‌رفتم. شوق علاقه به تحصیل از چشمانش آشکار بود. برای برگزاری امتحانات آخر سال به مدرسه نمی‌آمد. امتحانات را با هماهنگی اداره، در منزل او برگزار کردیم تا اینکه با بهترین نمرات وارد پایه دوم راهنمایی شد. او در هر بار بستری شدن، کتاب‌های درسی را با خود به بیمارستان می‌برد. حتی با کمک پرستاران درس خود را می‌خواند. وضعیت حسین به شکر خدا روزبه‌روز بهتر و بهتر می‌شد تا در انتظار پیوند استخوان قرار گرفت. در یکی از روزها استخوان مورد نیاز او پیدا شد و حسین تحت عمل جراحی سختی، پیوند استخوان انجام داد. بعد از اتمام شیمی درمانی، قیافه‌اش روزبه‌روز بهتر شد و به حالت اول برگشت. شکر خدا حسین توانست با عصا در کلاس درس حاضر شود و سال سوم راهنمایی را در کنار همسالان خود بنشیند و هم‌پای بقیه دوستانش با موفقیت به پایان برساند. در همین سال، او در منطقه، در المپیاد ریاضی رتبه اول را نیز کسب کرد. من به خود می‌بالم که خداوند یاری‌ام کرد تا بتوانم کاری کنم که حسین عاشق درس، در پایه ۹۱ در دوره متوسطه ادامه تحصیل بدهد.



در آذرماه خبر دردناک بیماری سرطان یکی دیگر از آن دسته گل‌ها به اطلاع من رسید؛ حسین صابری. دیگر طاقت نداشتیم. خدایا من توان حادثه تلخ دیگری را نداشتیم. دیگر نمی‌خواستیم شاهد از دست دادن گل دیگری باشیم. این فکر عذابم می‌داد. حسین صابری از بهترین و تیزهوش‌ترین دانش‌آموزان کلاس من بود. علاقه‌مند به درس و عاشق کتاب‌هایش بود. ولی دچار بیماری سرطان استخوان شده بود. شبانه‌روز برای سلامتی او دعا می‌کردم.

چیده و برده بود! چه روزهای سختی را پشت سر گذاشتم تا نبود عاطفه را باور کنم. پاییز سال بعد در مدرسه دیگری مشغول خدمت شدم. ولی از دور جوای حال دسته گل‌هایم بودم. تا اینکه چند سال بعد، در مدرسه شبانه‌روزی شیخ مرتضی دیزانی، با همان هفت دانش‌آموز دوره ابتدایی خودم شروع به کار کردم. حالا دوباره به هم رسیده بودیم، اما بدون «عاطفه». با شادی و نشاط شروع به کار کردم تا اینکه

هشت سال پیش، سال دوم خدمتم، به یکی از روستاهای دوردست طالقان به نام ناریان اعزام شدم. در دبستان شهید همت‌علی ادیبی، مدیر مدرسه، آقای صابری، تدریس کلاس اول ابتدایی را به من محول کرد. روز اول، از پشت پنجره وارد شدن دانش‌آموزان به مدرسه را به تماشا نشسته بودم و به شوق دیدار کلاس اولی‌ها تانیه‌شماری می‌کردم. زنگ مدرسه به صدا درآمد و بچه‌ها پس از مراسم صبحگاه، روانه کلاس‌هایشان شدند. من هم به طرف کلاس قدم برداشتم. در کلاس که باز شد، نگاهم به هشت دسته گل زیبا افتاد که با معصومیتی خاص به احترام معلمشان برخاستند. چهار پسر و چهار دختر زیبا. چه ناز و معصوم بودند! بعد از گفت‌وگوی اولیه، به یاری خدا تدریس را آغاز کردم تا اینکه بالاخره، قبل از پایان سال تحصیلی، کتاب‌ها به اتمام رسید. چه زیبا و قشنگ بود روز جشن الفبای این عزیزان، روزی که کیک جشن الفبا با دستان کوچک هشت عزیز باسواد شده برش خورد!

سال تحصیلی را به خردادماه یعنی فصل امتحانات رساندیم. روز سوم خرداد رسید. دانش‌آموزان آماده امتحان ریاضی بودند. همه امتحان دادند و رفتند جز عاطفه. عاطفه‌جان من همچنان مشغول فکر کردن و پاسخ دادن به سوالات امتحان بود تا اینکه بالاخره برگه‌اش را داد و با دستان مهربان خود با من خداحافظی کرد و رفت. چند ساعت بعد خبر دادند که عاطفه من برای همیشه از پیشم رفت. آری، او به‌سوی خدا پر کشید! حادثه‌ای او را از ما گرفت! باور کردن و قبول چنین اتفاق تلخی واقعاً سخت بود. آری، گلچین روزگار امان نداده و یکی از گل‌های کلاس مرا